

عصر ۷ آوریل ۱۹۵۱ م و ۱۸ فروردین ۱۳۳۰ ایرانی؛ پاریس

در عصر ابری دل‌گرفته، وقتی صادق هدایت، نویسندهٔ چهل‌هشت سالهٔ ایرانی، مقیم موقت پاریس، به سوی خانه‌اش در محلهٔ هجدهم، کوچهٔ شامیپونه، شماره ۳۷ مکرر می‌رود، دو مرد را می‌بیند که بیرون خانه‌اش منتظرش هستند. آن‌ها ازش می‌پرسند که آیا از اداره پلیس می‌آید، و آیا جواز اقامت پانزده روز بعدی را گرفته؟ آن‌ها با او در خیابان‌ها راه می‌افتند و حرف می‌زنند: رفتن پی تمديد اقامت، آن هم با خیالی که تو داری! هدایت می‌گوید: من خیالی ندارم! یکی‌شان می‌خندد: البته که نداری! خودکشی؟ این‌جا پاریس است؛ و آن هم اول بهار!

در هوای خاکستری پیش از غروب، آن‌ها در دوسویش از پی می‌آیند و ازش می‌پرسند چه فایده‌ای دارد زنده ماندن؟ این زندگی که پانزده روز یک بار تمديد می‌شود! آیا نمی‌دانند که هیچ امیدی نمانده است؟

هدایت تقریباً خاموش است. یکی از آن‌ها فکر او را می‌خواند و از آخرین امیدش - تغییری معجزه‌آسا در همه چیز - حرف می‌زند: تو می‌دانی که هیچ تغییری در پیش نیست. همه در نهان مثل همدند. کشورت بوی نفت و گدایی می‌دهد، و همه همدست چپاولگر اند.

رجاله‌ها همین نیست کلمه‌ای که به‌کار می‌بری؟ رجاله‌ها هر فکر نوي دل‌سوزانه‌ای را با گلوله پاسخ می‌دهند. همین روزها نویسنده‌ای را در دادگستری تهران، روز روشن جلوی چشم همه کشتند، به خاطر صراحت افکارش! و امید به این‌که با نوشتن چیزی را عوض کنی یا حتی فقط آینه‌ای باشی، در تو مرده. این‌جا کسی زبان نوشته‌های تو را نمی‌داند؛ و آن‌ها که در کشورت خط تو را می‌خوانند آیا از حروف الفبا بیخ‌ترند؟! هدایت می‌خواهد بداند که آن‌ها پلیس‌اند؟ نه؛ آن دو بسیار شبیه خود هدایت هستند. هدایت می‌گوید در نظر اول آن‌ها را اشتباه گرفته با کسانی که خیال می‌کنند دنبالش هستند. آن‌ها پیش خود می‌خندند.

آن‌ها به کافه می‌روند و زن اثری برایشان قهوه و کنیاک می‌آورد. هدایت دست به جیب می‌برد: نمی‌توانم مهمانان کنم. آن‌ها لبخند می‌زنند: ته ماندهٔ دست و دل‌بازی اشرفی؟ هدایت رد می‌کند: برایم ممکن نیست! یکی‌شان نگاهی شوخ می‌اندازد و به جیب بغل او: نمی‌شود گفت نداری! هدایت دفاع کنان پس می‌کشد: این نه! یکمی به شوخی تأکید می‌کند: البته؛ باید به فکر آینده بود! دومی تند می‌پرسد: مخرج کفن و دفن؟ هدایت می‌گوید: دست دراز کردن یاد نگرفته‌ام! یکمی می‌خندد: داستان «تاریخانه»! او یادداشتی در می‌آورد و پیش چشم می‌گیرد: «با خودم عهد کرده‌ام روزی که کیسه‌ام ته کشید، یا محتاج کس دیگری بشوم، به زندگی خودم خاتمه بدهم». یادداشت را می‌بندد: لازم است بگویم چه سطر و چه صفحه‌ای؟

هدایت کمی گیج در نیمهٔ تاریکی چراقی که فقط روی میز را روشن می‌کند به آن‌ها می‌نگرد: حتماً مأموریتی دارید. چپی هستید یا راستی؟ مذهبی هستید یا دولتی؟ این تکه را نوشته و دست و دستتان داده‌اند. شما فقط وانمود می‌کنید که خیلی می‌دانید؛ ولی واقعاً

یک کلمه هم از من نخوانده‌اید! آن‌ها در برابر این خشم غیر منتظره، دمی هاج و واج و ندانکار به هم نگاه می‌کنند؛ و اندک اندک یکی‌شان آغاز می‌کند: «همهٔ اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایهٔ یکدیگر را با تیر می‌زنند...» و همچنان که

می‌گوید داش آکل و کاکا رستم قه‌کشان، در جنگی ابدی، از پشت پنجره کافه که حالا دیگر بفهمی بفهمی همان محله سردک شیراز است، از برابر مرجان طوطی به‌دست می‌گذرند. هدایت فقط می‌نگرد. دیگری چراغ روی میز را به سوی هدایت سر

می‌گرداند و سایه او را چون جغدی بر دیوار می‌اندازد: «در زندگی زخم‌هایی است که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد...» و همچنان که می‌گوید زن اثری - که سینی سفارش یک مشتری را می‌برد - دمی روان میان تاریخ روشن کافه به

هدایت لبخند می‌زند؛ و گدایی شبیه پیرمرد خنزرینزری با کوزهٔ شکسته زیر بغل از پشت پنجره - که حالا کم و بیش خانه‌های گاه گلی تو سری خورده، و درشکه‌ای با اسب لاغر مردنی، در چشم‌انداز آن پیداست - می‌گذرد. و به طرزی هراس‌آور می‌خندد چنان

که دندان‌هایش نمایان می‌شود؛ از میان راهش زنی لکاته ناگهان پیش می‌آید و چادرش را می‌اندازد و سر و تن خود را به شیشه پنجره می‌چسباند. هدایت می‌کوشد با تکان دادن سر آن‌ها را از ذهن خود براند. یکی‌شان علویه خانم را تعریف می‌کند؛ زن میان

سالنی پر زاد و رودی که برای ثواب و کاسبی، دانم با کاروان زوار می‌رود و می‌آید و در راه صیغه می‌شود؛ و همچنان که می‌گوید قافلهٔ زوار و چاوش‌خوان از پشت سرش می‌گذرند، علویه خانم نشسته میان گاری پر از زن‌های دیگر و بروجه‌های قد و نیم قد

خودش، پیایی بر سینه می‌کوبد و کسی را نفرین می‌کند. هدایت خاموش می‌نگرد. دیگری می‌گوید تو که نمی‌خواهی حاجی‌آقا را سر تا ته بشنوی. هان؟ خود آزاری است! کار چاق کنی نشسته بر یک سکو که گمان می‌کند مرکز دنیاست! و همچنان که می‌گوید

کافه اندک اندک نوری از سوراخ سقف می‌گیرد و حاجی‌آقا نشسته در هشتی خانه‌اش دیده می‌شود که به چند مرد تهریش‌دار با تحکم و بد خلقی دستورهایی می‌دهد و صدایش کم‌کم شنیده می‌شود: «در مجامع رسوخ بکنید؛ سینما و تیاتر، قاشق چنگال،

هوایما، اتوموبیل و گرامافون را تکفیر بکنید. از معجزه سقاخانه غافل نباشد!» ناگهان گویی چشمش به هدایت افتاده لحن عوض می‌کند: «آقا من اعتقاد از این جوانان فرنگ رفته هم سلب شده. وقتی برمی‌گردند یک نفر بیگانه هستند!» ارباب‌رجوع حاجی‌آقا

محو می‌شود و فقط دو تن که محرم‌ترند خود را پیش می‌کشند. حاجی‌آقا خشمگین هدایت را نشان می‌دهد: «آقا این مرتیکه خطرناکه. حتماً بشوئیکه؛ از مال پس و از جان عاصی؛ باید سرش را زیر آب کرد.» ناگهان پارابلومی از زیر لباده بیرون می‌آورد

و به آن‌ها نزدیک می‌کند: «در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را می‌برید!» هدایت بی‌اختیار می‌گوید کاش می‌شد همه را...! سایهٔ یکم از تاریکی درمی‌آید: نه، نمی‌توانی پاره‌شان کنی؛ آن‌ها سال‌هاست دیگر از اختیار تو بیرون‌اند. دوره‌ات کرده‌اند. نه! این کی بود

رد شد؟ سایهٔ دوم از تاریکی درمی‌آید: زرین‌کلا؛ زنی که مردش را گم کرد. سایهٔ یکم می‌پرسد: دوستش داشتی؟ هدایت لبخند می‌زند. سایهٔ دوم می‌گوید هنوز دنبال مردش می‌گردد. و همچنان که می‌گوید زرین‌کلا پیش می‌آید و در جست‌وجوی مردش

می‌گذرد. سایهٔ یکم کتابی را باز می‌کند: «عشق مثل یک آواز دور، نغمه دل‌گیر و افسونگر است که آدم زشت بد منظره‌ای می‌خواند.

نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد!» کتاب را می‌بندد: می‌خواهی ببینی؟ نوشته توست: «آفرینگان»! - هدایت برافروخته و بی‌اختیار از جا بلند می‌شود. یکمی در پیش می‌آید: عشق یک طرفه. نه؟ به مردمی که دوستشان داری و قدر خودشان را نمی‌دانند! هدایت از در بیرون می‌زند؛ دومی در پیش می‌آید: درد تو وقتی شروع شد که زن اثری در آغوشت مرد. بدبختی تو بود که پیش از مرگ آن درد عمیق را در چشمانش دیدی. این وطن نبود؟ هدایت رو می‌گرداند که چیزی بگوید ولی زبانش بسته می‌ماند. پشت شیشه کافه زن اثری، با بردن انگشت به سوی بینی‌اش او را به خاموشی می‌خاند لبخندی بی‌رنگ؛ و سپس هدایت سرش را به زیر می‌اندازد.

آن‌ها در خیابان‌ها می‌روند مردی با تهریش شتابزده می‌گذرد؛ به تنه‌ای که ندانسته می‌زند می‌ماند و می‌پرسد شما ایرانی هستید؟ من پی‌و‌اجب‌القتلی به اسم هدایت می‌گردم؛ صادق هدایت! هدایت می‌گوید نه، من هادی صداقتم. مرد نفس‌زنان می‌گوید حکم خونش را دارم ولی به صورت نمی‌شناسمش. لعنت به جاپارخاته وطنی! مدت‌هاست از تهران فرستاده شده و هنوز در راه است. این ملعون چه شکلی است؟ هدایت می‌گوید: او تصویری ندارد؛ مدت‌هاست شبیه هیچ کس نیست؛ نه هم‌وطنانش، نه مردم این‌جا. مرد شتابزده می‌رود، و هدایت به سایه‌هایش می‌گوید این یکی از آن‌هاست. چندی است دنبالش هستند. پس از دست به دست شدن نسخه فی‌بلادالفرنجیه حکم قتلش را دارند. آن‌ها از حاجی‌آقا دستور می‌گیرند. سایه‌ها نوشته را می‌شناسند؛ داستان چند قشری که می‌آیند فرنگ را اصلاح کنند و خودشان آلوده فسق و فجور فرنگ می‌شوند. و همچنان که می‌گویند شخصیت‌های داستان فی‌بلادالفرنجیه مست و خراب می‌گردند؛ یکی مطربی کنان و یکی دست در گردن لکاته‌ای.

هدایت و دو همراهش به پرتلاش می‌روند و گوری را می‌بینند که پیرمرد خنزرپنزی می‌کند. کنار درشکه فکستی با اسب لاغر مردنی‌اش، سایه‌ها می‌گویند بیین حتی گور آماده است. از گور دو قشری شتابزده درمی‌آیند و راست به سوی هدایت می‌آیند و می‌گویند حاجی‌آقا می‌پرسد چه‌طور بهتر است بمیرد؛ با زهر، چاقو، گلوله، یا طناب؟ او باید انتخاب کند! هدایت برمی‌گردد و به همراهانش می‌نگرد. آن‌ها با شانه بالا انداختن نشان می‌دهند که توصیه‌ای ندارند. هدایت رو برمی‌گرداند به سوی دو قشری؛ ولی آن‌ها نیستند. گنج پرسان رو می‌گرداند سوی دو همراهش؛ و از میان شانه‌های آن دو، پای درخت سروی لب جوی، زن اثری را می‌بیند که به پیرمرد خنزرپنزی گل نیلوفر تعارف می‌کند. هدایت می‌کوشد این خیال را از سر خود براند، ولی چون به خود می‌آید دو همراهش هم نیستند.

هدایت از کنار آگهی سیرک و چرخ و فلک می‌گذرد؛ از کنار آگهی لاتاری، و راسته نقاشان خیابانی. نقاشی پیش می‌خواندش که چهره‌اش را بکشد. هدایت سر تکان می‌دهد و دور می‌شود. روان میان جمعیت، یکی از دو سایه‌اش از دور می‌گویند: «افسوس می‌خورم که چرا نقاش نشدم. تنها کاری بود که دوست داشتیم و ازش خوشم می‌آمد!» حرف توست از دهن قهرمان زنده‌گور. هنوز هم به این گفته پایبندی؟ بعد از آن همه نقاشی با کلمات؟ هدایت رومی‌گرداند و از کنار عینک فروشی دو دهنه‌ای می‌گذرد با علامت جغدی عینک زده؛ و سپس‌تر از کنار کتاب فروشی بزرگی که پشت پنجره‌اش عکسی از کافکا است. از میان آیند و روند جمعیت یکی از سایه‌ها می‌گوید: عجیب است که جلوی کتابخانه نایستادی؛ و دومی جواب می‌دهد: چه فایده وقتی پول نداری بخری؟ یکمی می‌گوید: تازه اگر پولی هم بود اول دسته عینکش! روزنامه فروشی فریاد کنان می‌چرخد و چند تن روزنامه‌خوان پیش می‌آیند. هدایت از میان آن‌ها می‌گذرد. یکمی شوخی‌کنان نگاهش روی روزنامه‌ها می‌چرخد: هیچ خبری از ایران! و اگر هم بود مثلاً چه بود؟ درنرو؛ حدس بزنی! - آن یکی می‌گوید: تازگی‌ها روشن‌فکرانی مرده‌اند. هدایت همچنان که می‌رود زیر لب می‌غرد: درکشور من هیچ روشنفکری نمی‌میرد؛ همه نابود می‌شوند!

باران سیل‌آسا. چترها باز می‌شوند. هدایت از زیردرختان برگ نیابوده لخت میان جمعیت می‌رود. دورادور بر سر در سینماها هملت، مهماتان شب، محاکمه، رم شهر بی‌دفاع، اورفه نفرین شدگان، زمین می‌لرزد، همشهری کین، درشهر و سپس تصویری از انفجار بمب اتم در هیروشیما. هدایت ولی به سینمای مقابل می‌رود. سایه‌ای می‌گوید: فیلم‌های مرفحتر است چرا فیلم‌های بعد از جنگ اول؛ ما بعد از جنگ دومیم! و آن یک می‌گوید: با روح تو سازگارترند. نه؟ با تصور تو از ویرانی کشور! هدایت بر می‌گردد فحشی بدهد، ولی فقط رفت و آمد مردم است زیر چترها، و پلیسی بارانی‌پوش که از دور به او می‌نگرد. هدایت می‌رود. توی سینمای سوت و کوری که چهار تالار کوچک دارد. دري باز می‌شود: روی پرده دانشمند زردوست که از انیرمن کمک می‌گیرد ناگهان درمی‌یابد که قلعه‌اش آتش گرفته، و غلام‌گلی‌اش - گولم - از میان آتش می‌رود. مردم روستایی به دیدن قلعه آتش گرفته شادی می‌کنند. هدایت لای در به بلیط خود می‌نگرد و صدای از پشت سر می‌شنود: گجسته‌تر چنین چیزی می‌شد اگر در آن کشور سینمایی بود. نه؟ هدایت گنج می‌نگرد؛ و می‌داند که از دو همراهش خلاصی ندارد، حتی اگر ظاهراً جلوی چشمش نباشند. دري باز می‌شود: روی پرده بردگان شهر پیشرفته متروپولیس کارخانه‌ها را می‌گردانند و توسط چشم‌ها و دستگاه‌های پیشرفته نظارت می‌شوند. پچ پچی زیر گوش هدایت: جای یک قلدر سببیل از بنا گوش دررفته با چشمان از حدقه در آمده خالی است؛ با چکمه‌های سربازی‌اش. این طور نیست؟ هدایت رو می‌گرداند. دري باز می‌شود: روی پرده اربابه نوسفراتو می‌ایستد و او نوك پنجه با قوزی که پشت خود می‌اندازد و دست‌های جلو برده از پله‌ها بالا می‌رود. هدایت در تالار را می‌بندد. دري باز می‌شود: روی پرده اربابه مرگ خسته می‌گذرد. هدایت در صندلی خود می‌نشیند. پچ‌پچ آن دو را از پشت سر می‌شنود: این تباهی و تلخی با روح آزاده تو هم‌آهنگ است؛ انسان‌های عاجز، که برده خود یا دیگری‌اند. درست گفتیم؟ هدایت با خشم رو برمی‌گرداند و می‌بیند زن اثری به سوی او می‌آید. هدایت یکه می‌خورد و عینک از چشمش پایین می‌لغزد. دست و پا گم کرده باز عینک دسته شکسته را بر چشم خود استوار می‌کند، ولی حالا زن لکاته است که از یکی دو ردیف آن طرف‌تر وقیحانه روبه او می‌خندد و دست به دکمه‌های لباس خود می‌برد. هدایت از میان فیلم بر می‌خیزد.

میان شلوغی خیابان دو قشری شتابزده از دور پیش می‌دوند، و فقط وقتی ندانسته به او تنه می‌زنند دمی می‌مانند و با خشنودی می‌گویند یک نفر هدایت را در این راسته دیده است. و آن‌ها به زودی پیدایش می‌کنند و کلکش را می‌کنند. هدایت به آن‌ها تبریک می‌گوید و آن‌ها شتابان دور می‌شوند؛ در همان حال که دو همراه پیش می‌آیند و گویی منتظر تصمیم به او می‌نگرند. هدایت یکهو شکلی می‌سازد؛ ناگهان ایروان خود را بالا می‌برد و نیم‌خنده‌ای به چهره خود می‌دواند، پنجه راستش را بالاتر و پنجه چپش را پایین‌تر - گشوده - جلو می‌برد؛ در حالی که بر پنجه پای چپ است، پای راستش را مثل این‌که بخواد از پله‌کافی بالا برود پیش می‌برد و ادای نوسفراتو را درمی‌آورد. سایه یکمی می‌گوید تو ادای نوسفراتو را درمی‌آوری. مرده‌ای که روزها در تابوت می‌خوابد و شب‌ها به دنبال عاطفه و خون زندگی است. چرا؟ و سایه دوم تندي می‌کند: تو بهشان تبریک گفتی. چطور می‌توانی احساس درونی‌ات را پنهان کنی؟

هدایت تند پشت می‌کند و دور می‌شود؛ آن‌ها در پیش می‌روند. یکمی تند می‌گوید: «شاید در دنیا تنها یک کار ازمن برآید؛ می‌بایستی بازیگر تئاتر شده باشم.» دیگری تند بشکنی در هوا می‌زند: از «زنه به گور» زیر باران هدایت تند می‌کند تا هرچه بیش‌تر از آن‌ها دور شود، ولی ناگهان آن‌دو را سر راه خود می‌بیند. سایه یکم: تو داری خداحافظی می‌کنی! درست نگفتم؟ هرجایی

که خاطره‌ای داری چرخ می‌زنی! سایه‌ی دوم: همه‌چیز عوض شده، به سرعت، و دیگر همان نیست که در خاطره بود! هدایت از میان آن دو می‌گذرد و به زیر سرپناهی می‌کشد. آن دو، دو سویی زبر سرپناه جا می‌گیرند. زیر چترها مردمی می‌گذرند. هدایت می‌نگرد؛ چاق، لاغر، خشنود، غمگین، شتابزده، کند. پیری که ادای جوانی را درآورده؛ مردی که خود را شبیه زنان ساخته. زنی که خود را چون مردان آراسته. یکی که گویی غمباد دارد با فرزندش که عین خودش است. صدای سایه‌ی یکم که از روی نوشته‌ای می‌خواند: «هرکس چندین صورت با خود دارد. بعضی‌ها فقط یکی از این صورت‌ها را دائم به‌کار می‌برند که زود چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. دسته‌ی دیگر صورت‌های خودش را برای زاد و رود خودش نگاه می‌دارند. بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می‌دهند، ولی همین‌که با به سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتک آن‌ها بوده و به زودی مستأمل و خراب می‌شود و صورت حقیقی آن‌ها از پشت آن بیرون می‌آید». تو نوشته‌ای، یادت هست؟ بوف کور!

هدایت ناگهان برمی‌گردد و خود را در پنجره مغازه‌ای که پر از آینه‌های کج و کوجی است می‌نگرد؛ کش آمده، دراز شده، کوچک‌تر یا بزرگ‌تر شده. صدای سایه‌ی دوم در گوشش می‌پیچد که از روی می‌خواند: «صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه ریخت‌های مسخره، هراس‌انگیز، و باور نکردنی را که در نهاد من پنهان بود آشکار می‌دیدم. همه این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتک‌های ترسناک و جنایت‌کار و خنده‌آور که به یک اشاره عوض می‌شدند.» همان «بوف کور» شش صفحه بعد! هدایت عینک خود را که شیشه‌هایش خیس باران است از چشم برمی‌دارد و می‌برد زیر بالاپوش و با مایلندش به پیراهن پاکش می‌کند. باران بند آمده چترها بسته می‌شود. دو چرخه‌ها و چرخ دستی‌ها راه می‌افتند. توی چاله‌ی آبی ماه می‌درخشد. هدایت پیش می‌رود و به آن خیره می‌شود. دو همراه می‌بیندش و لبخند می‌زنند: درست است؛ در تهران هم ماه بالا آمده. آن‌جا هم کسانی به ماه نگاه می‌کنند. کسانی با بغض و اشک و کسانی بی‌خیال. دومی پیش می‌آید: آه مردمان است که روی ماه را گرفته.

نه؟ هدایت می‌گوید: تا کی می‌خواهید فکرهای من را بخوانید؟

سایه‌ی یکم به ابری که از روی ماه می‌گذرد می‌نگرد: این سایه‌روشن تو را یاد آن فیلم‌ها می‌اندازد، وقتی که خون آشام راه می‌افتاد. با همه تاریکی، در آن فیلم‌ها، به معنا عشق است که می‌چربد گرچه در عمل مرگ است که پیروز است. مرگ خسته! - آن‌جا امید بود. نبرد عشق و مرگ. چرا در نوشته تو عشق کمکی نیست؟ هدایت با پا ماه را در چاله آب به لرزه می‌اندازد: انفجار اتم دروغ آوریل نبود! آن دو یکه می‌خورند و گویی از کشفی که کرده‌اند خشکشان زده باشد، می‌خکوب به رمیدن هدایت می‌نگرند: هم - تا به حال از وطنت ناامید بودی، و حالا از همه جهان! هدایت تند و بی‌اختیار می‌رود آن دو شتابان به او می‌رسند: ولی این جواب نبود، فرار از جواب بود: چرا در نوشته تو برای داش اکل هیچ امیدی نیست. چرا مرجان تلاشی نمی‌کند؟ چرا عشق همیشه باعث دل‌گرمی است؟ هدایت می‌ماند و مرموز می‌شود؛ و با لبخندی پنهان‌کار به سوی آن‌ها رو می‌گرداند و صدایش را پایین می‌آورد: رازی هست که شما نمی‌دانید، حتی اگر همه کلمات مرا ازیر باشید. آن دو کنجکاو پیش می‌آیند. هدایت تقریباً پیچ می‌کند: مرجان متعلقه حاجی‌آقا است؛ همسر پنجمش! آن دو جا خورده و ناباور می‌نگرند: این را فقط به شما می‌گویم. درست شنیدید؛ همسر خون آشام! خوندش دیر می‌فهمد؛ مثل طوطی در قفس. اگر این را نفهمیده باشید چیزی هم از من نخوانداید! هدایت دور می‌شود و آن‌ها حیران می‌مانند، گیج و سردرگم‌شده. از هر جیب کتابی بیرون می‌آورد تندتند ورق می‌زنند و پی این مضمون می‌گردند. می‌غرند و می‌خروشدند که چرا تا به حال این نکته را نیاخته‌اند.

هدایت از کنار سینمایی که فیلم «نبرد راه آهن» را نشان می‌دهد رو به پیاده‌رو می‌رود و خط‌کشی عابر پیاده خیابان را پشت سر می‌گذارد کسانی با صندوق‌هایی که تکان می‌دهند برای مصدومان نهضت مقاومت اعانه جمع می‌کنند. هدایت از میان آن‌ها می‌گذرد. یک سواری بیماربر آژیرکشان می‌گذرد و جماعتی شمع روشن به‌دست آرام در عرض خیابان پیش می‌آیند، با شعارهایی. در ردیف‌های جلو برخی بر صندلی چرخدار، و بعضی با چوب زیر بغل؛ بی‌دست یا بی‌پا.

روی پل رودخانه هدایت پیاده می‌شود و به آن پایین به جریان آب می‌نگرد. بازتاب لرزان ماه در آب. دو همراه پشت سرش پدیدار می‌شوند: سقوط در آب؛ نه؛ تو یک بار امتحان کرده‌ای! دومی تأکید می‌کند: تو در آب نمی‌پری. نه! می‌ترسی بگویی وحشت بگیردت و کمک بخوای. یکی کامل می‌کند: تو عارت می‌آید از کسی کمک بخوای! هدایت راه می‌افتد: آن‌ها در پیش می‌گویند: تو نقشه‌ای داری! هدایت همچنان می‌رود و دومی به جای او می‌گوید: «از کارهایی که قبلاً نقشه‌اش را بکشند بی‌زارم.» یکی رد می‌کند: این فقط جمله‌ایست در سین گاف لام که می‌تواند تا به حال تصحیح شده باشد. و تند رخ به رخ هدایت پس می‌رود: هم - تو واقعاً داری خداحافظی می‌کنی؛ با همه‌چیز و همه‌جا! تو خیالی داری! هدایت می‌ایستد. یکی می‌گوید چرا ما را به خانه‌ات نبردی؟ ترسیدی پنبه‌ها را ببینیم؟ دومی فرصت نمی‌دهد: سه روز است پنبه می‌خوری. نه؟ برای لای درزها! یکی دنبال حرف را می‌گیرد: می‌شد از لحاف کش رفت و پول نداد. هدایت می‌گوید: من پول ندادم: من از لحاف کش رفتم. آن دو به هم می‌نگرند: خب، اگر به این‌جا کشیده پس بهترین راه است؛ فقط بیا؛ نباید کبریت بکشی! هدایت لبخند می‌زند: من نقشه‌ای ندارم! آن دو گیج می‌نگرند. هدایت عینکش را برمی‌دارد و به بالا می‌نگرد؛ به ماه، که ابر از روی آن می‌گذرد. یکی شگفت‌زده تأکید می‌کند: حرفم را پس نمی‌گیرم. آخرین نگاه - واقعاً داری خداحافظی می‌کنی! سایه‌ی دوم به ماه می‌نگرد و لب باز می‌کند: «بنیادان همه انسان‌ها، به آن نگاه کرده‌اند؛ جلوی آن گریه کرده‌اند؛ و ماه سرد و بی‌اعتنا در آمده و غروب کرده. مثل این است که یادگار آن‌ها، در آن مانده.» هدایت در حالی که عینکش را می‌گذارد. پیش دستی می‌کند: «سین گاف لام»، نمی‌دانم چه صفحه‌ای! و راه می‌افتد.

آن‌ها در پیش می‌روند: هنوز فکر می‌کنی «ماه تنها و گوشه نشین از آن بالا با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می‌کشد؛ و با چهره‌ای غمگین به اعمال چرک مردم زمین می‌نگرد.»؟ هدایت می‌غرد: ماه در هیروشیما غیر این چه می‌بیند، گرچه روز یا شبی هم نگاهش به فلاکت کاروان علویه خانم بود؛ و ببخشید که نمی‌دانم چه صفحه و چه سطری!

در شلوغی پیاده‌رو، تردستی که با چشم بسته گذرندگان را شناسایی می‌کند و چند تپ دورش جمع شده‌اند، ناگهان آستین هدایت را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد؛ و هدایت فقط می‌کوشد عینک دسته شکسته خود را روی بینی حفظ کند. مرد چشم بسته، باز یگرانه مشخصات او را در ذهن جست‌وجو می‌کند: هاه - مال این‌جا نیستی! شغل؟ نداری! شاید - هنرمند! کلمات؛ پله؛ حرف، حرف، حرف - شاید نویسنده‌ای، جهان‌گرد؟ نه - خودت را تبعید کرده‌ای در وطن حسرت این‌جا داری و این‌جا حسرت وطن! ناگهان هراسان می‌ماند: نه، دیگر نداری! تو داری تصمیم مهمی می‌گیری هدایت به دومی می‌نگرد که توی جمعیت منتظرش هستند؛ و می‌غرد: من دارم هیچ تصمیمی نمی‌گیرم! او راه می‌افتد. دو سایه پشت سرش می‌روند. یکی خودش را می‌رساند: درست گفتی «کسی تصمیم به خودکشی نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و سرشت و نهاد آن‌ها است. نمی‌توانند از دستش بگریزند. خودکشی هم با بعضی زاییده می‌شود.» - و از دومی می‌پرسد «زنده به گور» نیست؟ دومی - در پیش‌شان - می‌گوید: آن هم نه فقط یک بار؛ دویار! هدایت دور نشده می‌ماند و کلافه برمی‌گردد و سکه‌ای جلو مرد چشم بسته پرت می‌کند. مرد چشم بسته می‌گوید: نگفتم مسیو تا ده شماره برمی‌گردد و سکه ما یادش نمی‌رود؟ جمع‌شدگان می‌خندند و کف می‌زنند. سکه را از روی زمین بیرمرد خنزرین‌زری برمی‌دارد. هدایت پشت می‌کند و دور می‌شود؛ داش‌اکل با قداره‌ای خونین به‌دست و زخمی در پهلو به دنبالش.

از روبرویش حاجی آقا پرخاش کنان و بد دهن پیش می‌آید، ولی زودتر از آن که به هدایت برسد زن لکاته زیر بغل حاجی آقا را می‌گیرد و خندان دور می‌کند. در خیابان درشکه مرگ می‌رود؛ پیرمرد خنزرپنزی دعوتش می‌کند بالا. زن اثری کنار خیابان دامنش را بالا می‌زند و رانش را به گذرندگان نشان می‌دهد. بر یک گاری علویه خانم از جلو برج ایفل می‌گذرد؛ نوبی سر بچه‌های قد و نیم‌قدش می‌زند و به زمین و آسمان بد و بیراه می‌گوید. از روبرو زرین‌کلا، زنی که مردش را گم کرد، پیش می‌آید و می‌گوید مردی که گم کرده اوست. در خیابان سگی ولگرد زیر یک سواری له می‌شود. و کساتی جیغ می‌کشند و صدای بوغ چند سواری به هوا می‌رود. دوقشری شتابزده به او که حواسش پرت است تنه می‌زنند و عینک هدایت می‌افتد. به او می‌گویند فهمیده‌ایم که هدایت عینک دارد؛ همه این منورالفکرهای لامذهب عینک می‌زنند! و به شتاب می‌روند. هدایت خم می‌شود عینک دسته شکسته‌اش را بر می‌دارد و بر چشم می‌گذارد. کنار کاباره‌ای مردی دلققه‌وار معلق زنان و هیاهو کنان توجه گذرندگان را به کاباره جلب می‌کند. در دهانه ورودی کاباره، مرجان در قفسی به اندازه خودش طوطی به‌دست با لبخندی اندوهگین همه را به درون می‌خواند. هدایت به کاباره مرگ می‌رود که میزهایش تابوت‌هایی است، و دلققی با لباده کشیش در آن و عظکنان آوازی مسخره و گستاخ در شوخی با زندگی و مرگ سر می‌دهد. هدایت روی صندلی خود چون جنینی در خود جمع می‌شود. سایه یک نوشته‌ای را پیش چشم می‌گیرد و لب باز می‌کند: «ما همه‌مان تنهایییم. زندگی یک زندان است؛ ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند». سایه دوم نزدیک می‌شود: گجسته دژ! هدایت سر بر می‌دارد و آن‌ها را سر می‌زند خود می‌بیند. یکمی می‌گوید: خیال می‌کنی آنچه نوشتی صورتی بود بر دیوار زندان که سرت را با آن گرم کرده بودی؟ یا مقدمه‌ای بر لحظه‌ای که در آن هستی؟ هدایت سر بر می‌دارد تا در یابد آیا منظور او را درست فهمیده؟ دومی خود را پیش می‌کشد: تو سال هاست تمرین مرگ می‌کنی و تمرین‌هایت را در سین گاف لام و زنده به گور کرده‌ای! درست نگفتم؟ یکمی کتابی باز شده را می‌گوید روی میز و با سر انگشت نشان می‌دهد: «کساتی هستند که از بیست سالگی شروع به جان‌کندن می‌کنند؛ در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پینه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می‌شوند». کتاب را می‌بندد: بوف کور! حتماً یادت هست. هدایت تند از جا برمی‌خیزد.

در خیابان هدایت خود را به پلیس می‌رساند و می‌گوید این دو نفر را از من دور کنید. پلیس می‌گوید خون‌سرد باشید مسیو؛ کدام دو نفر؟ - پلیس برگه شناسایی هدایت را می‌بیند. نشانی‌اش را می‌پرسد و یادداشت می‌کند. نام پدر؟ فرانسوی را کجا یاد گرفته؟ شغل؟ این‌جا کسی را دارید؟ هدایت سر تکان می‌دهد که نه. پلیس می‌گوید تو فقط فرصت کمی داری. باید تمديد کنی! هدایت می‌رود؛ و پلیس به سفارت ایران زنگ می‌زند. آن‌ها هدایت را نمی‌شناسند.

هدایت در خیابان می‌رود. در مسجد مراکشی‌ها شور سماع سیاهان است. انجمن فی بلاد الافرنجیه همه مست و خراب دست در گردن فواحش - یا ساز زنان - در خیابان می‌گردند و از دو سوی هدایت می‌گذرند. شور رقص سیاهان و نواها و الحان بدوی. هدایت ناگهان گویی صدایی شنیده باشد دمی می‌ماند. کساتی به در می‌کوبند و او را می‌خوانند. هدایت رو می‌گرداند سایه یکم نزدیک می‌شود: تو تمرین مرگ می‌کردی. در آن داستان؛ اسمش چه بود؟ زنده به گور! خودت را به خواب مرگ می‌زدی، و منتظر می‌ماندی با آن روبرو شوی. سایه دوم پیش می‌آید: نمی‌خواستی قاطی رجاله‌ها باشی! سایه یکم نوشته‌ای را بالا می‌گیرد:

«می‌خواستم مرده‌ام را خوب حس کنم!» یادت هست؟ به دومی رو می‌کند: شماره صفحه و سطر! سایه دوم کتاب را باز می‌کند: واقعاً لازم‌ش داری؟ هدایت گویی صدایی شنیده باشد گوش تیز می‌کند؛ کساتی در می‌زنند. سایه یکم از روی یادداشت می‌خواند: «اول هرچه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد. تا ظاهر گمان می‌کنند خوابیده‌ام. بعد جفت در را می‌کشند و وارد اتاق می‌شوند...» - در می‌شکسته می‌شود و چند نفری درو همسایه می‌ریزند تو، و بلافاصله جلوی تنفس خود را می‌گیرند و یکی‌شان جیغ می‌کشد. هدایت رو برمی‌گرداند. سیاه‌ها در اوج شور سماع. سایه یکم از روی نوشته می‌خواند: «اگر مرده بودم مرا می‌پرندند مسجد پاریس؛ به‌دست عرب‌های بی‌پیری می‌افتادم دوباره می‌مردم». نوشته را کنار می‌برد: چیزی جا نذاختم؟ سایه دوم کتاب را پایین می‌آورد: کلمه به کلمه «زنده به گور»! سیاه‌ها در اوج شور سماع و جست‌وخیز و ولوله. هدایت یکهو ادای نوسفراتو را درمی‌آورد. از روبرو پیرزن کولی فالگیری پیش می‌آید و مچ او را می‌گیرد. گلی به سکه‌ای. از دیگران کمتر از دوتا نمی‌گیرم، ولی برای شما فقط یکی؛ آن هم چون به نظرم غریبید. خب، آینده شما موسیو - هدایت می‌غرد: تنها چیزی است که خودم بهتر از تو می‌دانم! او دستش را می‌کشد و می‌رود.

دوقشری با تپانچه و گزلیک و شوشکه به او می‌رسند و می‌گویند خبری خوش دارند. عکس هدایت فردا به دستشان می‌رسد. هدایت عکس خود را در می‌آورد و به‌شان می‌دهد و می‌گذرد. آن‌ها خوشنود از یافتن تصویر هدایت در جمعیت گم می‌شوند.

خیابان شامبیونه. شماره ۳۷ مکرر. هدایت می‌رود تو و در را پشت خود می‌بندد. بلافاصله دو همراهش می‌رسند و به بالا به سوی پنجره هدایت می‌نگرند. پنجره روشن می‌شود. هدایت آن‌ها را پایین، در کوچه، می‌بیند و حفاظ پنجره را رویشان می‌بندد. هدایت می‌رود سوی شیر گاز و آنرا لحظه‌ای باز می‌کند و می‌بندد. دوباره باز می‌کند و می‌بندد. حاجی آقا پیش می‌آید و تشویقش می‌کند: چرا معطلی! باز کن. صدای پر ملاتک را می‌شنوم از خوشحالی بال می‌زنند؛ بجنب! «ایران قیرستان هوش و استعداد است. وطن زدها و قاچاق‌ها و زندان مردمانش!» چرا زودتر شرت را نمی‌کنی؟ کاکا رستم درمی‌آید با قدره خون چکان: صن - صنار هم نمی‌ارزد؛ ب - بگو یک پایاسی! «از تو - توی خشت که - که می‌افتیم برای آخ - خرتمان گ - گریه می‌کنیم تا بمیریم؛ این هم شد زن - دگی؟» حاجی آقا هنوز پرخاش می‌کند: معطل کنی خودمان خلاصت می‌کنیم. شنیدی؟ «تو وجودت دشنام به بشریت است. خواندن و نوشتن و فکرکردن بدبختی است - آدم سالم باید خوب بخورد و خوب بشنود و خوب - آخی!» هدایت خیره در آینه می‌نگرد. علویه خانم برسینه‌زنان پیش می‌آید: برو زیارت؛ استخوان سبک کن. از جدم شفا بگیر. برو بچسب به ضریحش. گل به سر کن. جدم به کمرشان یزند که خط یاد داند. علاج تو دست آقا است! لکاته می‌زند به گریه: چرا حتماً باید معنایی داشت.

هان؟ - و در جنونی ناگهانی چنگ می‌زند در خط پهلوی و خط سنسکریت که بر دیوار است: زندگی خطی است که نمی‌شود خواند حتی اگر همه زبان‌های مرده و زنده دنیا را یاد گرفته باشی! هدایت خیره در آینه می‌نگرد: «چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟».

لکاته لب ورمی‌چیند: «بعد از آنکه مریدم چه اهمیت دارد که یادگار موهوم ما...». مرجان اندوهگین می‌گذرد، قفس طوطی در دست: نباید لب باز می‌کردم. نباید گله می‌کردم. مرا این‌طور نوشته بودند؛ ولی تو چرا ساکت شوی که می‌توانی حرف بزنی؟ مردی بی‌چهره از تاریکی درمی‌آید و لب باز می‌کند: «تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید! ما بچه‌های مرگ هستیم. در ته زندگی اوست که ما را صدا می‌زند. در کودکی که هنوز زبان نمی‌فهمیم، اگر گاهی میان بازی مکت می‌کنیم برای این است که صدای مرگ را بشنوم». حاجی آقا فریاد می‌کند: امید؟ معطل چی هستی؟ «هرچی این مادر مرده وطن را بزرگ بکنند و سرخاب سفیداب بمالند باز بوی الرحمن بلند است. ما در چاهک دنیا زندگی می‌کنیم» شنیدی؟ زرین کلا بچه در دست می‌گذرد: بی‌رحمید! لعنت به هرچی بی‌رحمی! - نه؛ داشتیم پیدا می‌کردمت. صدها مثل من گم بودند و تو از سایه در آوردی. چرا باید بمیری؟ زنی تکیده از تاریکی درمی‌آید: منم - آجی خانم؛ یکی از آن همه کساتی که در نوشته‌های تو خودکشی کرده. نشناختی؟ ما چشم به راه توایم. مرد

بی‌چهره پیش می‌آید: «تاریکخانه» یادت هست؟ ما از کسانی هستیم که با قلم تو به‌دست خود مردیم؛ ما چشم به راه توایم. زرین کلامی‌گذرد: نه، هنوز کسان بسیاری منتظرند آن‌ها را بنویسی کسانی که روی خوش از زندگی ندیدند! لکاته کف پاهای خلخال به میج بسته‌اش را به زمین می‌کوبد و دست‌های پر انگویش را می‌گشاید با پنجه بالا کشیده؛ سرش را بر گردن و چشم‌هایش را در چشم‌خانه می‌گرداند چون رفاصه‌ای هندی پیش بخوردان معبدی. مرد بی‌چهره صورتک هدایت را بر چهره می‌زند: فکر کن به آن‌ها که منتظر خواندن نوشته‌های تو آند! افسوس نمی‌خوری بر آن‌چه فرصت نوشتنش را پیدا نکردی؟ یعنی برایت تمامند؛ همه آن‌ها که با زندگی‌شان داستان‌هایت را نوشتی؟ داش آکل پیش می‌آید ولی به دیدن مرجان طوطی به‌دست چشمان خود را می‌بندد و تند رومی‌گرداند و اشکش راه می‌افتد: شما پرده را می‌بینید نه عروسک پشت پرده! «همه ما ادای زندگی را درآورده‌ایم. کاش ادا بود؛ به زندگی دهن کجی کرده‌ایم». آباچی خانم لیخندی خوشنود بر لب می‌آورد: می‌روی به «یک جایی که نه زشتی نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و گریه، نه شادی و اندوه»، در آن‌جاست. هدایت ایستاده، خمیده، خیره به زمین، با عینک دسته شکسته‌اش، و لیخندی، یک باره از لای دندان‌ها می‌غرد: «هرچه قضاوت آن‌ها دربارہ من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که پیشتر، خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام!» کاکارستم قمه به زمین می‌کوبد: دو - دوره‌ای که مر - رکب تو ثب - ثبتش کرد تم - مام است. زب - زبانی که حف - حفظش ک - کردی عو - عوض شده! داش آکل قدارمکش توی حرف او می‌دود و گریباتش را می‌گیرد: خدا شناختت که نصف زبان بیش‌تر نداد! - دیگران پیش می‌دوند تا سوا کنند. حاجی آقا دل‌سوزی کنان نزدیک می‌شود: تو باید گوشت می‌خوردی. گوشت قربانی! تو باید خون می‌ریختی جای خون دل خوردن! در همین بین‌الملل چند ملیان یک‌دیگر را کشتند؟ بشر یعنی این! آن وقت تو علف‌خوار از همه کشتن‌ها فقط کشتن خودت را بلدی! بگو مگویی میان شخصیت‌ها؛ آن‌ها سر زندگی و مرگ او را در کشاکش‌اند. هدایت خیره از پنجره می‌نگرد و از آن زن اثیری را می‌بیند که به پیرمرد خنزرپنذری گل نیلوفر تعارف می‌کند. صدای علویه خانم می‌پیچد: گیریم چند صباح بیش‌تر ماندی؛ مرگ دوست و آشنا دیدی؛ درد خوش خوشانت را توی دل این و آن خالی کردی. آخرش؟ داش آکل قمه به سر می‌کوبد: پیشانی‌نوشت ماست! امروز یا فردا چه فرق می‌کند؟ «در این بازیگرخانه دنیا، هرکس یک جوری بازی می‌کند، تا هنگام مرگش برسد». مرجان می‌گذرد اشک در چشم: بازی‌هایت به آخر رسیده؛ صورتک‌هایت را به کار برده‌ای. ناگهان می‌ماند و پس می‌کشد: یا نخواستی بازی را قبول کنی؛ نخواستی صورتک به چهره بزنی! علویه خانم خود را باد می‌زند و دود قلبانش را به هوا می‌دهد: «چه‌ای! بچه‌نه! تو از درد عشق کیف می‌کنی نه از عشق. این درد است که تو را هنرمند کرده؛ عشق کشته شده!» طوطی در دست مرجان فریاد می‌کشد: «مرجان تو مرا کشتی! - به که بگویم مرجان؛ عشق تو مرا کشت». لکاته چون رفاصه معبدی دست‌هایش را چون دو مار به حرکت در می‌آورد و پا به زمین می‌کوبد. داش آکل دل‌خوشی می‌دهد: با مرگ تو ما نمی‌میریم؛ و همیشه هرجا باشیم می‌گوییم که تو - بودی! ما تو را زنده می‌کنیم! هدایت ناگهان با شوقی کودکانه سربر می‌دارد، گویی کشفی کرده: حالا یادم افتاد. این نقش را واقعاً دیده‌ام. صندوق‌خانه بچگی‌ام؛ جلو صندوق‌خانه اویزان بود؛ یک پرده قلمکار قدیمی، سرجه‌ای مادرم؛ که روی آن پیرمردی پای سرو لب جوی چمباتمه نشسته بود، انگشت به دهان زیبای زن، و از آن طرف جوی، زنی با ابروان پیوسته و چشمان سیاه - به سبکی هوا - به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد. پس - من - واقعاً این نقش را دیده‌ام! علویه خانم پیش می‌آید: برو طلب آمرزش؛ از این گرداب بکش بیرون. داش آکل می‌غرد: بین یک مشت مرده‌خور چه می‌کنی؟ مشت زنده بگور! آباچی خانم سرزنش می‌کند: میان مشتت صورتک؛ توی بن‌بست؛ جلوی آینه شکسته. حاجی آقا می‌غرد: تا کی سرگشته مثل یک سگ ولگرد؟ ختمش کن؛ مثل مردی که نفسش را کشت! همچنان که هرکه چیزی می‌گوید، زن اثیری از در آمده است با گل نیلوفری، که به هدایت تعارف می‌کند. لیخند هدایت رنگ می‌گیرد. دیگران در گفت و واگو. زن اثیری ملافه‌ای سفید کف زمین پهن می‌کند؛ هدایت آرام بر آن می‌خوابد. زن اثیری می‌نگرد. درزها با پنبه بسته شده است. گاز باز است و اتاق پر می‌شود. به وی لیخند می‌زند و آرام عینکش را از چشمش بر می‌دارد. عینک بر چمدانی کوچک قرار می‌گیرد؛ کنار ساعت مچی و خودنویس و کیف دستی. یک سو مجوز اقامت که باید تمدید شود؛ یک لفاف پول برای کفن و دفن. داش آکل پس‌پس می‌رود و محو می‌شود. علویه خانم پس‌پس می‌رود و محو می‌شود. حاجی آقا پس‌پس می‌رود و محو می‌شود. زنی که مردش را گم کرد، پس‌پس می‌رود محو می‌شود. دوقشری شتابزده با تپانچه و گزلیک و شوشکه و می‌گذرند. مرجان، کاکارستم، آباچی خانم، لکاته، مرد بی‌چهره همه پس‌پس می‌روند و محو می‌شوند. درشکه مرگ که پیرمرد خنزرپنذری می‌راندش پیش می‌آید و می‌گذرد. زن اثیری پیش می‌آید با پیراهن سیاه و کیسوی بلند، و با یک حرکت سراپا برهنه می‌شود. مراکشی‌ها در سماعی شور انگیزند. انجمن فی بلادالافرنجیه مست و خراب در خیابان‌ها می‌خندند و آواز می‌خوانند. پیرزن فالگیر کولی با دسته گل سیاه پیش می‌آید و گل‌های سیاهش را پیش می‌آورد تا همه‌جا را پر می‌کند.

- تصویر پنجره خانه از بیرون؛ گویی عکسی بگیرند.

- تصویر همه خانه از بیرون؛ صدای جغد تنها.

خیابان شامپیونه. شماره ۳۷ مکرر. شب ۸ آوریل ۱۹۵۱ میلادی - ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ ایرانی.